



زباله‌های عاقبت بخیر؛ درس‌نامه سجاد حبیبی جیرده‌ی

سجاد حبیبی به محیط زیست علاقه داشت و سال ۸۸ در رشته بازیافت و مدیریت پسماند فارغ التحصیل شد. پس از فارغ التحصیلی و نبودن کار مرتبط با رشته تحصیلی اش، کارگاه تولید ورمی کمپوستی را با هزینه شخصی چند میلیون تومانی شروع کرد. در این رابطه زباله‌های ترو فاسدشدنی خانه خود و اطرافیان‌ش را به وسیله کرم‌های زباله خوار به کود ورمی کمپوست تبدیل کرد. بعد از گذشت دو سال فعالیت به عنوان کارشناس در کارخانه خصوصی کمپوست ادامه کار داد؛ اما این کارها در برابر ایده‌های بلندی که سجاد داشت، کار مهمی به حساب نمی‌آمد.

ایده‌ام را با شهرداری چابکسر مطرح کردم. در آن زمان شهر چابکسر بجز دفن کردن زباله هیچ کار دیگری نمی‌کرد و از مدیریت پسماند فقط جمع‌آوری از سطح شهر و دفن کردنش را می‌دانست. به همین خاطر انتظارش را نداشتم که از ایده‌ام استقبال کنند؛ اما خیلی استقبال کردند و جایگاه دفن زباله شهر را با چند هزار تن زباله در اختیارم قرار دادند. زباله‌ها آن قدر حجیم و زیاد بود که با دیدنشان سر شوق آمدم. نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. کار سختی بود؛ اما مطمئن بودم از عهده‌اش برمی‌آیم.

کار را بهمان دادند و گفتند: «شرکت‌های زیادی آمدند و حرف زدند و کاری نکردند. حالا ببینیم تو جوان بیست‌ساله چکار می‌کنی!»

زباله‌های جایگاه دفن را با جاد کردن سنتی و تفکیک کردن دستی آغاز کردم. یک کارگر هم استخدام کردم تا کمک کند. حالا دیگر تعهد دیگری هم برای حقوق کارگر برعهده‌ام بود. زباله‌های ترو بدون ارزش اقتصادی را از زباله‌های خشک ارزشمند جدا کردیم. تفکیک زباله‌ها در اینجا ادامه داشت تا اینکه ایده دیگری به ذهنم زد. به شهرداری پیشنهاد طرح تفکیک زباله از مبدأ را دادم و شهرداری هم با این کار موافقت کرد. شهردار در

خجالت می‌کشیدند. در این وضعیت، جوانی به نام محسن جهان‌دیده که خودش هم اهل روستا بود، در صدد احیای یکی از این سنت‌ها به نام حصیربافی برآمد. محسن جهان‌دیده تمام روزهای کودکی تا جوانی را در فضای روستا بوده است. با مهاجرت به تهران هم حال خوش روستا را فراموش نمی‌کند. پس از تغییر ۹ رشته دانشگاهی، فقط با یک چیز اکتفا می‌شود، آن هم احیای هنر بومی محلی حصیربافی است. یک روز که با همسرش به گردش رفته بود، سر از مغازه حصیربافی‌ای در آوردند که آنجا اتفاق جالبی افتاد: سریکی از میدان‌ها، جلوی مغازه صنایع دستی‌ای ایستاده بودیم. سردر مغازه حصیری آویزان بود که توجه خانمم را جلب کرد. رفت جلو و حصیر را از نزدیک نگاه کرد. روبه من اشاره کرد که «آقا، این مال روستای ماست!» حتی اسم بافنده را هم آورد! اولش باور نمی‌کردم. وقتی از پیرمرد فروشنده اسم بافنده زنبیل‌ها را پرسیدم، متوجه شدم همسرم درست گفته. پیرمرد فروشنده وقتی فهمید نوه ممدلی صبوری پایه مغازه‌اش گذاشته، کلی تحویل‌مان گرفت. مدام از قدیم‌ها و پدر بزرگ همسرم تعریف می‌کرد. من امانا خود مسیر برگشت، فقط یک جمله در ذهنم تکرار می‌شد: مش ممدلی صبوری که مرد، حصیر هم مرد! با خودم گفتم من این سنت فراموش شده را احیایم کنم!...

”

جایگاه دفن زباله شهر را با چند هزار تن زباله در اختیارم قرار دادند. زباله‌ها آن قدر حجیم و زیاد بود که با دیدنشان سر شوق آمدم. نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. کار سختی بود؛ اما مطمئن بودم از عهده‌اش برمی‌آیم. کار را بهمان دادند و گفتند: «شرکت‌های زیادی آمدند و حرف زدند و کاری نکردند. حالا ببینیم تو جوان بیست‌ساله چه کار می‌کنی!»